

من خوش شانس ترین آدم دنیا هستم!

در آورد و خواست بلند شود که فریاد شهاب ملول به هوا رفت: «ای پام بگو فازت چیه؟ نکنه که فک کردی تاکسیه؟! امید که از فریاد ناگهانی شهاب ترسیده بود، عصبانی شد و گفت: «!! زاویه مو به هم زد می‌خوام این کفشو بندازم به جایی که اینا برن دنبالش که بعد ما بریم بیرون!» شهاب ملول گفت: «اینو باش! ببینم؟ نابغه؟ آخه کفش واسه سگ جالبه؟» بر خلاف شهاب ملول، امید نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. برای همین یکبار به شروع کرد به داد زدن: «کمکا! کمکا! ۱۱۱۲ ما گیر کردیم یکی بیاد نجاتمون بده!» شهاب ملول گفت: «وایسا! وایسا! داداش چه خوبه صدات! آقا بیا اینو بخونم به همرا!»

شهاب ملول نفس عمیقی کشید:

یک یک دو برس به فریاد

شب شده این بچه شام می‌خواد

من هیچی من رو بی‌خیال

ولی وضعیت کلی شده نا‌روال

امید که فهمیده بود اگر منتظر بماند شهاب ملول هم چنان شعر خواهد خواند، داد زد: «یک یک دو برس به فریاد!» چشم‌های شهاب ملول برقی زد و گفت: «بالاخره فازت گرفتی» بعد هر دو تا جایی که می‌توانستند فریاد زدند، جوری که سگ‌ها هم ساکت شده بودند و با کنجکاو به سر و صداهای داخل چاله خیره مانده بودند. یکی از سگ‌ها آمد و چند بار دمش را به شکل عجیبی حرکت داد و بعد هم می‌سگ‌ها به دنبالش از کوچه بیرون رفتند.

چند دقیقه بعد همه‌جا ساکت شد. امید آهسته سعی کرد سرش را از چاله بیرون ببرد تا اوضاع بیرون را نگاه کند. کوچه کاملاً خلوت بود. با دست به شهاب ملول اشاره کرد و گفت: «رفتن! هنرت مثل این که جدی جدی عمل کرد!» شهاب ملول کوله‌ی امید را برداشت و گفت: «خب برو بیرون منم پشت سرت برو معطل نکن!» امید خودش را به بیرون چاله کشید و کوله

را از شهاب ملول گرفت. بعد شهاب ملول به سختی بیرون آمد و در حالی که از خشک شدن پاهایش ناله می‌کرد چیزهایی شبیه شعر می‌خواند. امید گفت: «تا سر و کله‌شون پیدا نشده بیا بریم!» شهاب ملول گفت: «داداش باور کن قصدم موندن کف آسفالت نیست. ولی این پایه بدجوری خوابه بیدار نیست! تو که شماره‌شونو بلد بودی به امدادی نجاتی کمکی چیزی!» امید چپ‌چپ به شهاب ملول نگاه کرد و دستش را گرفت تا بلندش کند. هر دو آرام قدم بر می‌داشتند و شهاب ملول جدیدترین شاهکارش را می‌خواند:

از اون چاله‌ی تنگ شدیم خلاص

حالا به راحتی می‌شیم پلاس

دوباره خیابونای شهر مال ماس

می‌زنیم قدم توش بی‌هراس

صدای خش‌خش برگ‌ها زیر صدای شهاب ملول می‌آمد. شاخه‌ی درخت‌ها کمی بیش از حد در حال تکان خوردن بودند. امید پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن یک توده‌ی عجیب و غریب و غول‌آسا در آسمان ایستاد. شهاب ملول برگشت و ابتدا به امید و بعد به آسمان نگاه کرد و داد زد: «ای بابا از این طوفان مدل جدید! دوست من بدو تا با خاک یکسان نشو...» صدای شهاب ملول قطع شد. امید برگشت و دید هیچ اثری از شهاب ملول نیست. صدای خفه‌ای شنید که می‌گفت: «من باز افتادم توی یه دونه دیگه!»



اون مخ‌ها باشی! فکر کن ببین چه جوری پاشی!» بعد کلاه لبه‌دارش را روی صورتش کشید و خوابید. امید درمانده لحظه‌ای به شهاب ملول خیره ماند و یک‌دفعه از جا پرید. آقا شما گوشه همراهته خب بیا زنگ بزنیم آتش‌نشانی، امدادی چیزی بیاد نجاتمون بده. شهاب ملول کلاهش را بالا داد و به امید نگاه کرد و گفت: «به طرفه شده نمی‌زنه زنگ/ هیشکی‌ام نیست به من بزنه زنگ» امید گفت: «می‌شه از این تماس اضطراری‌ها باهانش گرفت. اصلا بی سیم‌کارت می‌شه تماس گرفت!» شهاب ملول با دهان باز به امید نگاه کرد و گفت:

خواب می‌بینم یا بیدارم؟

ببین به کجا رسید کارم

من گیر کردم توی این چاله

حرفایی می‌شنوم که محاله

تو می‌گی همین جوری میاد کمک؟

همین جوری آدمو نمی‌زنن کتک!

ما باید صبر کنیم که صبح بشه

شاید کسی از کوچه رد بشه

امید به یاد نگرانی پدر و مادرش افتاد که تا الان حتما چندین باری با او تماس گرفته بودند. شهاب ملول دوباره نور موبایلش را به سمت بالا گرفت و خیال هر دوی‌شان را راحت کرد که سگ‌ها هنوز آن‌جا هستند. امید کوله‌اش را از پشتش بیرون کشید و سعی کرد تا یک کاغذ و خودکار از آن بیرون بیاورد. بعد به شهاب ملول نگاه کرد و گفت که اگر امکان دارد نور موبایلش را روی کاغذ بیندازد. شهاب ملول با بی‌میلی این کار را کرد و امید چند فرمول روی کاغذ نوشت، بعد لنگه کفشش را

تا به حال از خودتان پرسیده‌اید یک آدم ممکن است چه قدر بدشانس باشد؟ هر اتفاقی که بیفتد می‌شود گفت که از این بدتر هم ممکن است اتفاق بیفتد. مثلا ممکن است یک شب که از خیابانی می‌گذری، درست در همان موقع چراغ‌های آن خیابان از کار بیفتند و تو هیچ‌جا را نمی‌بینی، می‌خواهی با نور گوشی جلوی پایت را ببینی اما هر چه به دنبالش می‌گرددی پیدایش نمی‌کنی و احتمال می‌دهی آن را جا گذاشته‌ای. بعد با خودت می‌گویی راهم را می‌روم تا برسم به جایی که کمی روشن‌تر باشد. هنوز چند قدم زفته‌ای که صدای چند سگ تو را از جا می‌پراند و وقتی به پشت سرت نگاه می‌کنی سایه‌هایی می‌بینی که در حال دویدن به سمت تو هستند و هیچ نشانی از مهربانی در کارشان نیست. اولین چیزی که به ذهنت می‌رسد، فرار است و می‌خواهی تا جایی که می‌توانی تند بدوی که یک‌بار به زیر پایت خالی می‌شود. تو سقوط می‌کنی و داخل یک چاله می‌افتی که بیرون آمدن از آن کار آسانی نیست. فکر می‌کنی این‌جا دیگر روی هر چه بدشانسی است کم کرده‌ای اما وقتی صدای یک آدم دیگر را می‌شنوی که می‌گوید «خیلی خوب نبود روز و حالم... اینم افتاد روی دست و بالم» از ترس قلبت را در دهانت حس می‌کنی، دیگر تسلیم می‌شوی و نمی‌گویی این اوضاع بدترین حالت ممکن است. چون می‌دانی ممکن است

بدتر از این هم به سرت بیاید. وقتی امید مشغول فکر کردن به برنامه‌ی درسی و شرکت در مسابقه‌ی داوطلبی بود، نمی‌دانست اگر تمام شب در چاله‌ای گیر بیفتد باید چه کارهایی انجام دهد. همان‌طور که

فکر نمی‌کرد چه‌طور می‌شود با کسی داخل چاله گیر افتاد که می‌عجیب و غریب است و چرا این سگ‌ها تفریح دیگری جز نشستن بالای این چاله پیدا نمی‌کنند تا بشود از آن بیرون رفت؟ اولین سوالی که امید از شهاب ملول پرسید این بود:

«شما از کی افتادی؟»

شهاب ملول که نور موبایلش را روی صورت امید انداخته بود، بعد از چند ثانیه‌ای که به امید زل زد، آن را خاموش کرد و آهسته گفت: «شارجش تموم می‌شه» بعد چشم‌هایش را ریز کرد و یک‌دفعه گفت:

می‌رفتم راه واسه خودم.

آروم یواش سر؟ به کار خودم

یه‌دفعه پیچیدم تو این لعنتی

پیش سگای اعصاب خط‌خطی

من دویدم اون‌ها هم دویدن

وقتی افتادم هاپ‌هاپ خندیدن

امید با لبخندی که معلوم بود اصلاً واقعی نیست گفت: «به به! چه قشنگ بود!» شهاب ملول ابرو بالا انداخت و گفت:

می‌گه قشنگه

درد من بیچاره توی این اجتماع

شده واسه آقا سوزه‌ی گنجشک لالا!

امید دیگر نمی‌دانست چه کند، پس سوال بعدی را پرسید: «چه‌طوری بریم بیرون؟» شهاب ملول نور موبایلش را به طرف بالا گرفت. صدای سگ‌ها بلند شد. نگاهی به امید انداخت و گفت: «به قیافه‌ات می‌آد از